

یک، دو، دو، و دو، دو، چهار.

تعداد درخت‌هایش را می‌شمارد؛ به نظر امروز قصد دارد ادای این خاتونک‌های همسایه را در بیاورد و مفید باشد. بعد دوباره شروع می‌کند به حرف زدن‌های بی‌موردش: چه چیزی مهم‌تر از آدمیزاد است؟ اصلاً چه چیزی باعث شده فکر کنیم خاصیم؟ شاید به گفته مادرش چون باشعوریم. خب، شعور چیست و کجا به کارمان می‌آید؟ او همواره حرف می‌زند و حرف می‌زند و حرف می‌زند. خسته نمی‌شود و با حرف زدن با خودش، آرامش ناکافی دیگران را نیز به هم می‌زند.

دستانش را محکم اطراف درختچه کاجی که کاشته بود زد و با تنبلی همیشگی‌اش دستش را تا حد ممکن دراز کرد تا به آفتابه پلاستیکی که کمی دورتر بود برسد. سپس مقدار آبی برای درخت ریخت و تماشاگر تقلای مورچه‌ای شد که در حال غرق شدن بود. در حالت عادی با چوبی نجاش می‌داد، ولی امروز فقط دوست دارد ببیند یک مورچه چقدر برای زنده ماندن تلاش خواهد کرد. مورچه از آب بیرون شد و با دو پای جلو شروع کرد خود را به سمت خشکی کشیدن؛ انگار نیمه‌فلج شده بود. نگاهی انداخت و گفت: «اگر من بودم، همان موقع که متوجه بزرگی گودال آب شدم، دست از تلاش برمی‌داشتم. حالا تو را نگاه کن، انگار عمری برای زندگی و دنیایی برای تصرف کردن داری.»

بعد، مورچه را برداشت و (چون باور داشت که زندگی با دو پا برایش لطفی نخواهد کرد) داخل انگشت شست و اشاره‌اش له‌اش کرد. سپس به پیکر مورچه که حالا فقط خاطره‌ای از آن باقی مانده بود، خیره شد و گفت: «اصلاً چطور یک روح در این جسم کوچک جا می‌شود؟»

ناخن‌هایش را با گوشه پیراهن‌تنبان آبی‌اش پاک کرد و شروع کرد به کاشتن درختچه پنجم؛ آن‌هایی که مادرش به او داده بود تا بتواند لحظه‌ای از دستش نفس راحتی بکشد. و پیراهن‌تنبان‌ش؟ آری، برای یک دختر پوشش مناسبی نیست، ولی برای مینه فرق دارد. برای او اشکالی ندارد؛ حتی اشکالی ندارد با چهارده سال سن و با آن قد و هیکل با بچه‌های کوچک بازی کند. او حتی می‌تواند بگذارد بادی به کله و موهای چنگ‌چنگ زردش بخورد.

با قدی متوسط، ولی هیکلی درشت، شانه‌های بالاتر از حد معمول و شکل نامعمول‌تر صورت. دهانش به ظاهر کج بود و موهایی که به‌سختی روی شانه را می‌دید. با همه این‌ها خوب مردم را قانع کرده بود که کاری به کارش نداشته باشد. از روزی که در کوچه بی‌دلیل شروع به رقصیدن کرد و با خودش بلندبلند حرف زد و خندید، دیگر این زن‌های محله به او روی خوش نشان ندادند و گفتند مینه ره یا جن گرفته و یا دیوانه شده. البته به خاطر ظاهرش، از اول هم به عنوان یک انسان سالم پذیرفته نشده بود. او حتی گاهگاهی خود را سخت در آغوش می‌گرفت و دست‌های خود را می‌بوسید.

برای خود مینه هم جالب بود که آن‌ها هیچ درکی از زنده بودن و خوشحالی ندارند و آن را به جنون تعبیر می‌کنند. مگر چه اشکالی دارد خودت را آدم حساب کنی و با خودت حرف بزنی و خودت را ببوسی؟

به دیگران حق می‌داد هرطور که می‌خواهند فکر کنند، ولی حق این را نمی‌داد که چون فکر می‌کنند حق به جانب‌اند، باید از آن افکار استفاده کنند. او فکر می‌کرد تا زمانی که افکارشان باعث ایجاد عملی نشود، ارزشی ندارند.

از دوران کودکی‌اش چیزی که بیشتر از همه برایش قابل درک بود، کارتون ویلویی‌ها بود. حس ناخوشایند آشنایی نسبت به آن کارتون داشت. به یاد خودش می‌افتاد، با اختلاف اینکه او تک‌فرزند بود. احتمالاً پدر و مادرش به اندازه کافی هوشیار بودند تا ریسک به دنیا آوردن مینه دومی را به جان نخرند. هردو عاشق هم بودند و دست‌کم مینه را به عنوان فرزندشان قبول داشتند؛

درواقع او را به دنیا آوردند چون قرار بود پسر باشد. آن‌ها کسانی بودند که بیشتر از همه شوکه شده بودند وقتی فهمیدند که فرزندی که به دنیا آوردند نه تنها یک دختر، بلکه یک دختر ناسالم است. او را مینه صدا زدند تا کوششی کرده باشند تا او را دوست داشته باشند. به گفته آن‌ها، این موجود دوست‌داشتنی راه خدا برای امتحان کردن آن‌ها بوده.

از اینکه این‌گونه به او نگاه می‌کردند راضی نبود، ولی راحت بود. این طرز فکر را زمانی به دست آورد که به حرف‌های زن همسایه که از زندگی‌اش شاکی بود و با همسایه دیگر شکایت می‌کرد، گوش می‌داد. طوری حرف می‌زدند انگار که مینه‌ای در آنجا حضور ندارد. زن همسایه که از بار سنگین خانه‌داری و همسر بودن خسته شده بود، در وسط درودل‌هایش نگاهی به مینه کرد و گفت: «دای دنیا نباید عاقل باشی که غم دیگران را بخوری، باید دیوانه باشی که دیگران غم تو را بخورن.» به مینه برخورد، ولی لحظه‌ای کوشش کرد به حرف‌های زن همسایه فکر کند و به این نتیجه رسید که خیلی هم بی‌راه نمی‌گوید.

او در طی این سال‌ها به این آزادی‌ای که دارد عادت کرده بود، بدون اینکه به آن فکر کرده باشد. حداقل در آن کوچه، او تنها کسی بود که می‌توانست هرچه می‌خواهد بگوید، هر موقع که می‌خواهد برقصد و هرچه می‌خواهد بپوشد. تازه، هرچه که می‌خواست، مردم به خاطر اینکه ثوابی کرده باشند و یا هم از شرش راحت شوند، به او می‌دادند؛ مثل آینه‌ای که از زن همسایه گرفته بود. حتی نیاز نبود در گرمای تابستان به خاطر مردم با چادر خودش را خفه کند؛ به نظر آن‌ها کله خالی نیازی به پوشاندن ندارد.

به این نتیجه رسید که انسان چیزی بیش از افکارش نیست، و اگر این افکار شبیه جمعی که در آن زندگی می‌کند نباشد، شخص دیوانه است. باز هم درخت‌هایش را می‌شمارد: یک، دو، دو، و دو، دو، چهار.